

# باغ‌های کیوتو



ادبیات جهان - ۱۲۴

رمان - ۱۰۵

---

سرشناسه: والبرت، کیت، ۱۹۶۱ -  
عنوان و نام پدیدآور: باغ‌های کیوتو/کیت والبرت؛ ترجمه علی قانع.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۲۰. ۱۲۰. رمان؛ ۱۰۳.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۴۰-۹  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: The gardens of Kyoto: a novel, c2001.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: قانع، علی، ۱۳۴۰ -، مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ب ۲ ۶۷ الف/PS۳۵۷۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتابخانه ملی: ۲۹۹۲۳۸۴

---

# باغ‌های کیوتو



کیت والبرت  
ترجمه علی قانع

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**The Gardens of Kyoto**

*Kate Walbert*

Scribner, 2001



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

کیت والبرت

باغ‌های کیوتو

ترجمه علی قانع

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۷۸ - ۰۴۰ - ۰۶ - 6

ISBN: 978 - 600 - 278 - 040 - 6

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۸۰۰۰ تومان

**کتاب اول**



---

---

پسردایی ام راندال را توی یوجیما کشتند. قبلاً بهت گفته بودم؟ آخرین نفری بود که در آن جزیره کشته شد. می‌گفتند بعد از آتش‌بس و بعد از انتقال باقی سربازها به بیمارستان‌ها یا به کیسه‌های اجساد کشته شده بوده؛ حین پاکسازی منطقه یا به قول خودشان عملیات پاکسازی.

یادم می‌آید وقتی مادرم خبرها را می‌خواند پشت میز آشپزخانه نشسته بود. نامه را دایی بزرگمان استرلینگ، پدر راندال، نوشته بود با مرکب سیاه و حروفی کج و معوج و با حالتی عصبی، انگار که کلمات از معنیشان آگاه باشند. وقتی مادرم نامه را باز کرد من هم توی آشپزخانه بودم، بعد گرفتم و خودم خواندمش. می‌گفت که خبر مرگ راندال قطعی است، گرچه اطلاعی در مورد محل احتمالی جسدش ندارند و این‌که بعد از تسلیم شدن ژاپنی‌ها گزارشش را به هر کسی که خودش در نظر داشت داده‌اند و این‌که کلاً مفقودالایر شده بود.

من او را خیلی خوب نمی‌شناختم فقط آن وقت‌ها که دختر جوانی بودم

چند بار دیده بودمش. آن‌ها در حاشیه خلیج بالتیمور زندگی می‌کردند، بیرون سادلرزویل. در واقع شهرکی درست و حسابی نبود، فقط یک تقاطع عبوری و یک دفتر پست احاطه شده با مزارع ذرت. عمارتی بزرگ و آجری که به فاصله دوری پشت جاده قرار داشت و برای آن چشم‌انداز کاملاً بی‌قواره بود. انگار خواسته باشند آن فاصله را زورکی به ساوانا یا لوئیزویل بچسبانند. لابلای سایه‌هایی دائمی در انتهای مسیری از درختان انبوه بلوط، اولین دیدارمان را یادم می‌آید که چطور آهسته از میان تونل بلوط‌ها رد شدیم. عجب روز خنکی بود، باد هم می‌آمد. استرلینگ دیگر آن آدم سال‌هایی که ما به آن دوران سرمستی می‌گفتم نبود. زنش سال قبل مرده بود، تنه‌ایش گذاشت تا همین یک بیچه‌شان را تنهایی بزرگ کند و حالا آن قدر پیر شده بود که پدر بزرگ بیچه به نظر می‌رسید. در گذشته مدام دعوت‌های مادرم را رد می‌کرد، ولی آن سال به دلایلی یک کارت کریسمس بدخط برایمان فرستاد. این جریان برمی‌گردد به قبل از جنگ سال ۳۹ یا ۴۰. و از ما خواست تا برای شام عید پاک برویم آن‌جا.

مادر همان کلاه مخصوص عید پاک را سرش گذاشت و کت بهاری‌اش را پوشید که همیشه توی جالباسی برزنتی پشت راهرو نگاهشان می‌داشت، ولی برای هر کدام از ما یک لباس عید پاک جدید دوخت و تأکید کرد پدر پیراهن تمیز تنش کند و کراوات بزند که برای پدرم نوعی فداکاری به حساب می‌آمد. ریتا به شوخی می‌گفت ممکن است موقع نفس کشیدن درز لباس پدر بترکد و از هم وا برود.

پدر موتور ماشین را خاموش کرد. نشسته بودیم و گوش می‌دادیم تا این‌که ماشین از سر و صدا افتاد. اگر مادر از تصمیمش منصرف می‌شد و پیشنهاد برگشتن می‌داد، همه ما سریع قبول می‌کردیم. ولی فقط لباسش را مرتب کرد و گفت: «خُب.» می‌خواست جلو اتلاف وقت را بگیرد. ما



دخترها از جایمان جُم نخوردیم. مسیر طولانی رانندگی پنسیلوانیا تا آنجا آن قدر که باید خسته مان کرده بود.

ریتا گفت: «وقتی تموم شد بیدارم کنید.» همیشه این طور رفتار می کرد. بدنش را حلقه کرد و پاهای درازش را بین من و بتی فشار داد و دعوا راه افتاد. بتی پایش را گرفت و پیچاند و صدای ریتا به هوا رفت که «تو رو جون هرچی سگه ولم کن». مادر نشنیده گرفت، به لبش رژ مالید و لبه آستین کت بهاری اش را تا زد. از پنجره بیرون را نگاه می کردم. مطمئن نبودم توی دل پدرم چه می گذرد. هیچ کس نمی خواست اولین حرکت را بکند، بتی محکم تر پای ریتا را پیچاند و ریتا جیغ کشید: «تو رو جون هرچی سگه، اون دست های لعنتیت رو از پاهام بردار!» مادر برگشت عقب و گفت که از این جور حرف زدن دست بردارد و مطابق سن و سالش رفتار کند.

این تویخ آخری ریتا را به خودش آورد. سریع سر جایش نشست و با ضربه شدیدی در ماشین را باز کرد.

گفتم درخت بلوط؟ شاید هم گردو بود، این طور فکر می کنم. وقتی بیرون ماشین ایستاده بودیم، صدای افتادن گردو به زمین را شنیدم و صدای آدامس بادکنکی ریتا موقع راه رفتن به طرف در ورودی، جایی که راندال منتظرمان ایستاده بود.

سرش را آب و شانه کرده بود و موهایش بویی با طعم شیرین می داد. این اولین چیزی بود که نظر آدم را جلب می کرد. موهای سرش هم مثل مال من قرمز بود و صورتی کک مکمی داشت. جلو در ورودی ایستاده بود و با دست تکان دادن به ما خوشامد می گفت. هرگز ندیده بودم پسری چنان انگشت های ظریفی داشته باشد، گرچه آن زمان نوجوانی بیش

نبود. به نظرم رسید که لاک ناخن زده است؛ بس که ناخن‌هایش براق و خیس به نظر می‌آمد. یادت باشد آن پسر مادر نداشت که چیز وحشتناکی است و این‌که دایی بزرگمان، استرلینگ، هم به زمختی اسمش بود. به هر حال ریتا و بتی توجه زیادی به او نکردند، دنبال پدر و مادر وارد خانه شدند تا استرلینگ را پیدا کنند و ما کاملاً ناگهانی تنها ماندیم. راندال شانه بالا انداخت و انگار به او پیشنهاد بازی داده باشم پرسید دلم می‌خواهد که اتاقش را ببینم. ظاهراً کسی حواسش به ما نبود، پس گفتم «باشه». وارد راهرو نمودی شدیم که راندال به آن می‌گفت گالری نقشه‌ها. پر از نقاشی‌های آبرنگ عهد واتیکان بود که مربوط به قبل از پیدایش جهان و گرد شدن آن می‌شد. به هر حال کمی که جلوتر رفتیم ایستاد و کشورهای مختلف را نشانم داد؛ جاهایی روی نقشهٔ اولیهٔ دنیا که بعدها به کشورهای بزرگ تبدیل شدند.

هنوز می‌توانم آن انگشت‌ها را مجسم کنم، باریک و قلمی و رنگ‌پریده و سفیدی سرانگشت‌ها. انگار که مدتی طولانی توی حمام مانده باشد.

به راهمان در آن راهرو نمودی و بین وسایل قدیمی‌اش ادامه دادیم که مخصوص استفادهٔ خدمتکارها بود. راندال چند اهرم عجیب روغنی را بالا و پایین کرد. بعد یک بلندگوی دستی برداشت و جلو دهانش گرفت و با لحنی محکم گفت: «من چیزی بجز خون، اشک، رنج و عرق ندارم که تقدیم کنم.» جملهٔ معروف چرچیل است البته، ولی آن موقع این را نمی‌دانستم. فقط همان‌جا ایستادم و تماشا کردم. راندال بلندگو را سر جایش آویزان کرد، دوباره شانه بالا انداخت و دری را باز کرد که به مسیری پلکانی می‌رسید، آن قدر باریک که باید یکوری از آن رد می‌شدیم.

راندال گفت: «قبلاً اون‌ها کوچیک‌تر بودن.»  
و بعد، شاید به این دلیل که من جوابش را ندادم ایستاد و به طرف من برگشت.

گفتم: «کی‌ها؟»

گفت: «آدم‌ها.»

گفتم: «آها.» و منتظر جوابش ماندم. قبل از آن هیچ‌وقت با پسری به سن و سال او در تاریکی تنها نمانده بودم.

گفت: «بریم...»

رسیدیم به دری باریک که به راهرو طولانی‌تر دیگری باز می‌شد و به سمت بالا ادامه داشت. به نظر می‌رسید خانه از صدها جعبه کوچک تشکیل شده که هر کدام با دری ظریف و راهرو و پلکان به هم وصل شده‌اند؛ کاملاً تاریک، با این‌که ظاهراً راندال اهمیتی به آن نمی‌داد. او تمام مدت دربارهٔ برده‌ها می‌گفت که چطور از مسیرهای زیرزمینی سفر می‌کردند و از لوئیزیانا به این‌جا می‌آمدند، و این‌که چطور خانواده‌ای پشت دیوارهای کاذب این خانه زندگی می‌کرد و او همچنان سعی داشت پیدایشان کند. گفت که هیچ‌کدام این حرف‌ها الکی نیست و همه چیز را می‌داند. گفت، گاهی اشباح آن‌ها را می‌بینند، آن‌ها پنج نفرند، مادر و پدر و سه فرزندشان. و نمی‌تواند بگوید چطور، ولی محل اختفایشان را پیدا می‌کند. از روی غریزه.

مطمئن نیستم علاقهٔ زیادی به شنیدن زندگی برده‌ها در آن اتاق‌های مخفی یا دربارهٔ اشباح آن‌ها از خودم نشان دادم یا نه. یادت باشد که آن‌جا مریلند بود، بخش شرقی‌اش. در آن زمان اگر با قایقی به آنپولیس می‌رفتی، رنگین‌پوست‌ها باید در ردیف‌های جدا از سفیدپوست‌ها می‌نشستند و تفاوت محسوسی با دیگران داشتند. اما در پنسیلوانیا

رنگین‌پوست‌ها فقط رنگین‌پوست بودند. یکی از بهترین دوستان پدربزرگت، دکتر رنگین‌پوستی بود به نام تیت ویلیامز که همه تیت ویلی صدایش می‌زدند و همیشه اسمش من را به خنده می‌انداخت، چون هیچ وقت نشنیده بودم لقب کسی را خلاصه کنند.

به هر حال راندال بالاخره یک درِ دیگر را هُل داد که به راه‌پلهٔ دیگری می‌رسید و بعد اتاقش بود. یک جعبهٔ بزرگ پر از کتاب روی قفسه‌ها و کپه‌های بلندی که روی زمین چیده شده بود. پشت سر این جعبه ردیفی از پنجره‌های زیر شیروانی بود که رو به درختان بلوط باز می‌شد، یا گردوها. از آن‌جا سرو و صدای گنگ خواهرهایم را می‌شنیدم، رftm نگاهی بیندازم اما ارتفاع زیاد بود، به‌علاوه پنجره‌ها چرک و کثیف بودند. تا جایی که یادم است بیشتر نوشته‌های روی دیوارها راجع به دروغ، خیانت، ترس، یا شناخت معرفت بود.

گفتم: «این‌ها چی‌ان؟»

راندال از پشت سرم جواب داد: «واژه‌هایی که باید یاد گرفت.»

گفتم: «آها.» این ابدأ چیزی نبود که انتظار شنیدنش را داشتم. حس می‌کردم انگار از کوهی بالا رفته‌ام که قله‌اش را مه پوشانده. ظاهراً راندال حواسش نبود، شروع کرد به ور رفتن با کتاب‌هایش. مدتی نگاهش می‌کردم، بعد دیدم که روی پنجره نوشته «کمک». از راندال پرسیدم چه می‌کند، گفت که صبور باشم. گفت که دنبال گذرگاه درست است. می‌خواست به من هنر «بیان دراماتیک» را یاد بدهد.

بامزه نیست؟ یادم نمی‌آید آخرش چه چیزی پیدا کرد. با این‌که هنوز می‌توانم صدایش را بشنوم که می‌گفت آن‌ها کوچک‌تر از ما بودند، ولی اگر از من بپرسی در آن ساعات و قبل از این‌که برای شام عید پاک صدایمان کنند سر پا توی آن اتاق، کنار پنجره‌های غبارگرفته رو به درختان

پیر که برگ‌هایشان داشتند از خواب زمستانی بیدار می‌شدند، ایستادیم و چه حرف‌هایی بینمان رد و بدل شد، باید بگویم که چیزی یادم نیست. می‌دانم یادآوری چیزهایی که راندال در آن اتاق سرد و نمودر می‌گفت با چیزهایی که معلم‌ها با سختگیری یادمان می‌دادند، زیاد قابل مقایسه نیست، ولی او با آن اشتیاق طبیعی و خواندن کتاب‌ها با صدای بلند، انگار که هر کلمه‌اش را به من هدیه می‌داد و کلمات در ذهنم حک می‌شد. این را می‌دانم، گاهی زانوهایمان با هم تماس پیدا می‌کرد و سریع خودمان را پس می‌کشیدیم و شاید هم نه. خیلی دلم می‌خواست یک عکس از آن زمان داشتم. لابد در آن نور ضعیف اتاق زیرشیروانی خیلی دیدنی می‌شدیم، با کتاب‌هایی در دست‌هایمان نشسته بودیم زیر لبه پنجره.

\*\*\*

نامه‌نگاری عادتمان شده بود. راندال یکشنبه اول هر ماه نامه می‌نوشت. درباره کتاب‌های جدیدی که می‌خواند و چیزهایی که علامت گذاشته بود تا نشانم بدهد برایم می‌گفت. و من درباره روزهای خاص برایش می‌نوشتم. مثل روزی که پدر حیاط پشتی را پر از آب کرد تا استخر یخی بسازد، گرچه به مادر گفتیم لوله آب ترکیده و این تنها کاری بود که می‌توانستیم قبل از پر شدن زیرزمین با آب باران انجام دهیم. البته با غروب خورشید پیش‌بینی‌هایمان درست از آب در نیامد و باغچه مادر بزرگت به گل نشست و پدر باید حقیقت را به او می‌گفت.

مادر عاشق باغچه‌اش بود که ما آن زمستان ما تمام ریشه‌ها را به گند کشیدیم. اما فصل بهار همه چیز دوباره رشد کرد و گل‌های صورتی‌رنگ مادر طبق برنامه شکوفه دادند. دیگر به آن دریاچه نمی‌گفتیم یا از سیل‌های زمستانی نمی‌ترساندیمش.

راندال در نامه بعدی‌اش از آخرین کتابی که خوانده بود نوشت؛ راجع

به باغ‌های کیوتو. این‌که چطور این باغ‌ها از ماسه و سنگریزه و صخره‌ها ساخته شده‌اند. می‌گفت هیچ گل و گیاهی در کار نیست. زمانی از خزیه استفاده می‌کردند، ولی حتی آن رنگ سبزی که ما می‌شناسیم نیست. نوشته بود نه چمنزار و نه برگ‌های سبز، فقط نوعی سبز خاکستری‌رنگ. حتی نمی‌توانی در این باغ‌ها قدم بزنی، چون بیشتر شبیه تابلوهای نقاشی‌اند. نوشته بود آن‌ها را از فاصله دور می‌بینی، قطعاتی که به هم وصلند.

این‌ها چیزهایی است که هنوز یادم مانده، گرچه آن زمان خواندنش گیجم می‌کرد. می‌دانستم که با ژاپنی‌ها در جنگیم، توی کلاس‌های درس مدام ضعف‌های شخصیتی ژاپنی‌ها را به ما تعلیم می‌دادند. ما راجع به مصائب مسیح می‌خواندیم و فهمیده بودیم ژاپنی‌ها شیطانند، نه تنها به زبانی حرف می‌زنند که کسی از آن سر در نمی‌آورد، بلکه کارهایی می‌کنند که معلم‌هایمان از بازگویی‌اش شوکه می‌شوند. فکر می‌کردیم لابد یک جور راز است؛ رازی که ما نمی‌بایست می‌شنیدیم. اما حالا دیگر چیزهای عجیبی درباره باغ‌هایشان می‌دانستم.



آخرین باری که او را در خانه‌شان دیدم، عید پاک سال ۱۹۴۴ بود. هنوز هفده سالش تمام نشده بود. تصورش را می‌کنی؟ برای اعزام و سربازگیری خیلی زود به نظر می‌رسید، ولی او فکر کرد بهتر است به جنگ برود، کاری که استرلینگ از او انتظار داشت، از آن کارهایی که پسرها بدون هیچ پرسشی انجام می‌دادند. هرگز راجع به رفتن حرفی نزده بود و من بعداً همه چیز را فهمیدم. در عوض زمستان آن سال نامه‌هایش لبریز از کشف‌های جدید بود، خبرهای شگفت‌آوری که قصد داشت در عید پاک با من شریک شود و نه پیشاپیش. باور نمی‌کنی چه فکرهایی توی سرم

بود. قصد داشتم هنوز پدر موتور ماشین را خاموش نکرده، از ماشین بپریم بیرون. باید از همه آن راهروهای باریک و گذرگاه‌ها رد می‌شدم تا به شجره‌نامه روی دیوارها و آن پنجره‌های چرک و کثیف می‌رسیدم، اما سنگینی نگاه مادر را روی صورتم حس کردم. از من خواست عجله نکنم و در کنارشان بمانم. در واقع سفر غمگینی داشتیم، ریتا به تازگی ازدواج کرده بود و با راجر در کالیفرنیا زندگی می‌کرد، بتی هم به طور عجیبی ساکت بود. از اولین دیدارمان چند سالی می‌گذشت، ماجراهایی لذت‌بخش‌تر از چیزی که واقعاً بود، یک سفر خانوادگی تمام‌عیار وقتی که هنوز یک خانواده کامل بودیم و البته مهمان‌هایی با نقاط مشترک خیلی کم در یک مهمانی.

منتظر ماندم تا همه از ماشین پیاده شوند، تا این‌که مادر در خانه را باز کرد و داد زد سلام. بعد من دویدم به طرف اتاق راندال. راه را بلد بودم. می‌توانستم چشم‌پسته از گذرگاه‌ها رد شوم و از پله‌ها پرواز کنم. در مسیر به کشورهای روی گالری نقشه‌ها دست می‌کشیدم، به نقاط خطر و شهرهای پایتخت. بلندگوی دستی را از روی دیوار برداشتم و با صدای بلند ادای روزولت را درآوردم – «من از جنگ بیزارم، الینور از جنگ بیزار است و سگمان فالاهم از جنگ بیزار است.» – فقط چون کس دیگری صدایم را نمی‌شنید.

وقتی به اتاق راندال رسیدم دیدم در باز است، پس بدون در زدن وارد شدم. جلو پنجره ایستاده بود، پشت به من. حالتی کاملاً ناآشنا داشت و بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید، طوری که لحظه‌ای فکر کردم اشتباهاً سرزده وارد جای دیگری شده‌ام، یا این‌که راندال قدیمی خودمان در اتاق بغل دستی زندگی می‌کند.

گفتم: «بووو...» این جور دختری بودم.

برگشت، یکه خورد و از جا پرید و من دیدم دارد اسم مرا روی دوده شیشه پنجره می‌نویسد.

خیلی لاغر بود، صدایش می‌زدیم نی قلیان یا لاغرمردنی؛ فقط دست و پا و گردنِ دراز. تصور می‌کنم اگر زندگی‌اش ادامه داشت، باید با کسی ازدواج می‌کرد که دائم نگران سلامتی‌اش می‌بود، برایش غذاهای خاصی می‌پخت و مواظب لباس پوشیدنش در زمستان می‌بود. مهم نیست، از آن طرف اتاق به طرفم آمد.

گفت: «حدس بزن.»

سرخ شدم و گفتم: «نمی‌دونم.» سن و سالِ علاقه به ستاره‌های سینما و مجلات بود. فکرهای زیادی به سرم زد و هر کدام احمقانه‌تر از آن یکی، ولی آن قدر می‌فهمیدم که چیزی بروز ندهم.

از اتاقش بیرون رفتیم، راه‌پله آشپزها و دالانی باریک و بعد یک در دیگر که همیشه گمان می‌کردم به آبدارخانه می‌رسد؛ این راه ما را به گالری نقشه‌ها برگرداند. مکثی کرد، انگار بخواهد عکس‌العمل مرا ببیند. گفتم «خب؟» خودش را به نشنیدن زد. دستم را گرفت و به قسمت تاریک‌تری از گالری رفتیم، یک ساعت شنی در انتهای راهرو دیدم که پشت در یک اتاق نمور و کپک‌زده بود.

رانندال در را بست و به تار عنکبوت‌های گوشه اتاق اشاره کرد؛ جایی که قطب جنوب نقشه قرار داشت.

رانندال گفت: «ببین.» و بعد من دیدم: یک رشته باریک مشکی به طور افقی که زمان باقیمانده را از زمان سپری شده جدا می‌کرد و در جهت



خلاف هم ترک‌های دیگری روی دیوار دیده می‌شد، شکاف‌هایی که مثل رگ‌های بدن در آن خانه قدیمی جریان داشت. راندال گفت: «یک سرنخ.»

\*\*\*

گاهی وقت‌ها که به آن ایام فکر می‌کنم خودمان دو نفر را، یعنی خودم و راندال را، از منظره متفاوتی می‌بینم. از نگاه مادر که یکدفعه در را باز می‌کند تا برای شام خبرمان کند و ما دو نفر را با هم تنها می‌بیند، فامیل‌های موقر مز، که سریع خودمان را جمع و جور می‌کنیم. می‌ماند که چه بگوید. یکی از ما که هرگز بزرگ نمی‌شود، پیر نمی‌شود. یکی که هرگز گوجه‌فرنگی نمی‌کارد، پشت فرمان هیچ اتومبیلی نمی‌نشیند و به مهمانی‌های آن‌چنانی نمی‌رود. یکی از ما که هرگز بیش از حد نمی‌نوشد و در تنهایی نمی‌نشیند و در تاریکی خیالبافی نمی‌کند.

راندال روی دیوار تقه‌ای زد و من صدای پوکی عجیبی شنیدم.

گفت: «درست همین‌جا، درست زیر دماغم.»

راندال فشاری آورد و دیوار مثل کیسه‌بکس پایین رفت و بعد چهار دست و پا خزید داخل. من هم دنبالش راه افتادم و بدون تردید بی‌خیال کثیف شدن شلوارکشی سفیدرنگی بودم که مادر اصرار داشت هر سال زیر لباس عید پاکم بپوشم.

دیوار یکدفعه بسته شد و ما را توی سیاهی گذاشت. مشکل می‌شد نفس کشید، تاریکی غیرقابل تحمل بود و همه‌جایش سرد. انگار سرمای سایر اتاق‌ها همه می‌ریخت توی آن غار. زمین زیر دست‌ها و زانوهایم خاکی و نمور بود.

صدایش زدم: «راندال؟»

گفت: «همین جاست.» بعد دوباره. «همین جاست.»

صدایش انگار از ته چاه بالا می‌آمد. ترسیده بودم، حس وحشت از همه طرف آوار می‌شد روی سرم. جیغ کشیدم و در آن لحظه رانداال چاره دیگری بجز روشن کردن کبریت نداشت. درست کنارم نشسته بود، نزدیک و قابل لمس. همین که کبریت کشید و شمع را روشن کرد و روی زمین گذاشت، من هم نشستم.

به هیچ وجه شبیه غار نبود، فقط یک اتاق کوچک که دیوارهایش با صفحه‌های زرد روزنامه‌ها پوشانده شده بود؛ کاغذهایی که اعداد را در خود مدفون کرده بودند. هر جایی را که نگاه می‌کردی، صدها شماره روی دیوارها و سقف دیده می‌شد. و عجیب‌ترین چیز این‌که بعضی با مداد نوشته شده بودند و بقیه با چیزی شبیه به مدادشمعی نارنجی کثیف یا کمرنگ و آن قدر عمیق که کاغذها را پاره کرده بود. ظاهراً نظم یا برنامه خاصی در نوشتنشان وجود نداشت. فقط شماره روی شماره و عدد بالای اعداد دیگر.

صدای نفس‌های رانداال را می‌شنیدم. گفتم: «فکر می‌کنی چه چیزهایی رو می‌شمردن؟»  
او گفت: «ضربان قلب‌ها رو.»

البته آن‌جا مخفیگاه برده‌ها بود. چهار دست و پا خزیدم گوشه اتاق و کف دستم به چیز سختی خورد: یک قرقره نخ قرمز، رنگش را خوب به یاد دارم. دو چیز دیگر هم بود که رانداال یکی‌یکی برشان داشت و نشانم داد. یک سوزن زنگزده که هنوز رشته‌ای نخ قرمز که آخرش گره داشت به آن وصل بود و یک دکمه چرمی. و جعبه‌ای کوچک شامل کارت‌هایی عجیب و غریب که احتمالاً کارت‌های فالگیری باستانی بود، یک دندان که به مرور زمان زردرنگ شده بود، یک دستمال با حروف گلدوزی شده

آربی پی بانخ آبی رنگ روی حاشیه و یک تکه کاغذ تاشده. راندال آهسته بازش کرد و برای یک لحظه باورم شد که داستان برده‌ها داخلش نوشته شده است؛ سرنخی دیگر. اما چیزی برای خواندن وجود نداشت، فقط اعداد و شماره‌هایی که بی استفاده مانده بود.

راندال کاغذ را به دستم داد، وقتی گرفتم نرمی انگشت‌هایش را روی انگشت‌هایم حس کردم.

گفتم: «احتمالاً تنها چیزهایی که می‌دونستن همین‌ها بوده.»  
و زُل زدم به شماره‌های روی کاغذ، حس می‌کردم انگشت‌هایم داغ شده است.

راندال گفت: «یا این که باید یاد می‌گرفتن.»

کاملاً نفهمیدم منظورش چه بود، اما گفتم: «درسته.»

گفت: «ببین.» یک شانه برداشت، دندان‌های چوبی‌اش ناهموار بود.

گفت: «شرط می‌بندم ازش استفاده می‌کردن.»

گفتم: «آره، منم شرط می‌بندم.» رفتارم احمقانه بود. مثلاً می‌خواستم حرف مهمی زده باشم، چیزی که با کشف او جور دربیاید. اما در آن تاریکی محض و سایه‌هایی که نور شمع از ما می‌ساخت چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید. پاهایم را در خودم جمع کردم، همچنان سردم بود. وانمود کردم دارم شماره‌ها را می‌خوانم. بعد از مدتی وقتی فهمیدم حواسش نیست سرم را بالا آوردم. خم شده بود و سوزن را به نور شمع نزدیک می‌کرد، داشت چیزی را می‌دوخت، دیدم که لبه پارچه شلوارش را می‌دوزد. توانستم حروف آربی را ببینم و حالا داشت انتهای حرف پی را به پارچه کوک می‌زد.

جا خورد. مطمئنم تا آن زمان هرگز آن قدر به هم نزدیک نشده بودیم،

چشم در چشم و نفس در نفس. نور شمع سن و سالمان را بیشتر از آن چیزی که بود نشان می‌داد، یک جورهایی ابدی شده بودیم، با روش خاصی توضیح داد: «به‌گمانم خیلی وقته این شلوارو دارمش.»

تا وقت شام در مخفیگاه برده‌ها ماندیم، روبروی هم نشستیم و سعی کردیم اعداد را بشماریم و آخرسر دست برداشتیم. راندال یکی دو لطیفه تعریف کرد و با هم خندیدیم. بعد با ته مدادی که همیشه به بند کفشش گره می‌زد چند عدد به شماره‌های روی دیوار اضافه کرد ۱۹۲۷/۵/۲۳، روز و ماه و سال تولد خودش. یک دقیقه به شماره‌ها خیره شد، بعد یک خط فاصله پشت سرشان کشید، آن‌طور که توی کتاب‌ها بعد از اسم و تاریخ تولد نویسنده‌ها می‌بینی، خط فاصله‌ای به شکل داس.

گفتم «نکن.» بعد انگشتم را تف زدم تا بتوانم خط و نوشته را پاک کنم. شاید هم کمی دیوار لک شد، نمی‌دانم. همین موقع راندال میچ دستم را گرفت، از قدرت دستش غافلگیر شدم. حرکت عجیبی بود. دستم را به طرف صورتش برد و کف دستم را نگاه کرد، شک ندارم بابت سینه‌خیزی که روی زمین رفته بودم کثیف و چرک شده بود. ظاهراً برایش اهمیتی نداشت. مدت زیادی طول کشید، نمی‌دانستم دستم را پس بکشم یا همان‌طور نگهش دارم، نفسم بند آمده بود و به ضربان قلب خودم گوش می‌دادم.

یک بار دیگر هم بود. منظورم ملاقاتمان است. صبحی که راندال، در مسیر رفتنش به جبهه، به فیلادلفیا آمد. می‌خواستند سوار کشتی یونیون پاسیفیک بشوند. در آن روزها سربازها از همه جا سرازیر می‌شدند تا به اروپای شرقی اعزام شوند، بقیه هم راهی غرب و اقیانوس آرام می‌شدند.

مادربزرگ داستان‌های بدی از روزهای اول رکود اقتصادی برایم تعریف می‌کرد. می‌گفت همان قطار بچه‌هایی را می‌برده که خانواده‌هایشان توانایی پر کردن شکم‌هایشان را نداشتند یا می‌گفت پسر بچه موسیاهی را یادش می‌آید که همراه خانواده‌اش آمده بود، توقف کردند تا پسرک آب بخورد؛ می‌خواستند او را تحویل قطار ایتام بدهند، اسمش همین بود، پسرک را به شرق می‌فرستادند و در آنجا سازمانی محل جدیدی برای زندگی کردنشان پیدا می‌کرد. می‌گفت بدترین چیزی بود که تا به آن زمان دیده. بدتر از این پسرهای جوان در اونیفرم‌های روشن که می‌خواستند دنیا را از فاجعه پیش‌رو نجات دهند. او حالت بچه‌ها را در قطار توصیف می‌کرد، نشسته روی چمدان مقوایشان و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند، با چشم‌های باز و پف‌کرده و جیب سنگین که بجز چند یادگاری از پدر و مادرشان چیز دیگری داخلش نبود، گنج‌های شخصی؛ چیزهایی که بدون شک در طول سفر طولانی‌شان گم می‌کردند. چند بار خواستم درباره راندال با او صحبت کنم، اما نشد. مدام به فکر گرسنگی بچه‌ها بودم و حسی غریب آزارم می‌داد.

نمی‌دانم، فقط موقعی را که راندال از پله‌های واگن قطار بالا می‌رفت به یاد می‌آورم. کت گل و گشادی که تنش بود، پوتین سربازی‌اش که مثل ناخن‌هایش برق می‌زد. می‌توانم بگویم لحظات سختی بود. من و مادر برای دیدنش به ایستگاه رفتیم. تنها ملاقاتمان که در ایامی بجز عید پاک انجام گرفت و آن لباس مخصوص تنم بود. اگر می‌دیدید خنده‌ات می‌گرفت. دامن پشمی صورتی‌رنگ پوشیده بودم و بلوز کشمیر صورتی که حروف اول اسم خودم روی قلبش دوخته شده بود؛ هدیه‌ای از طرف ریتا. به آن لباس خیلی می‌نازیدم، با رژلب مادر و دستمال معطر تازه‌ای که در جیب کتم گذاشته بودم.

و اما دیدن راندال روی پله‌های واگن قطار. آن سال حتی بلندقدتر به نظرم آمد، ما چهره‌ی لاغر و نگران‌ش را در میان باقی سربازها می‌دیدیم. آن روز صبح باد می‌آمد و انگار می‌خواست برف ببارد. باقی دخترها روی سکوها ایستاده بودند و دست تکان می‌دادند، کنار برادرها و دوست‌هایشان. شده بودیم مجموعه‌ای از زن‌ها و پسرها. مادر یک قدم به جلو برداشت و صدایش کرد و راندال برگشت، لبخندی زد و با دست‌های باز به سمت ما آمد.

ولی به خاطر مادر بود. وقتی که رفتم تا باهاش دست بدهم، دوستانه بغلم کرد. همان‌طور که قبلاً گفتم پالتوی نظامی پشمی تنش بود و دستمال قرمزی دور گردنش گره زده بود، وقتی نزدیک‌تر شدم، بوی سرما می‌داد و عطر یاس آبخورده و دود تنباکو که همه یکباره به دماغم خورد.

محکم‌تر بغلم کرد و با هیجان گفت: «نگاهش کن.»

مادر گفت برویم آن نزدیکی‌ها و شام بخوریم. رفتیم. باید منتظر می‌ایستادیم تا میزی خالی شود، رستوران موج می‌زد از پسرهای اونیفروم‌پوش. متوجه شدم که راندال نگاهم می‌کند، گرچه وانمود کردم که حواسم نیست. به سنی رسیده بودم که به چشم پسرها زیبا می‌آمدم و همیشه حس می‌کردم انگار روی صحنه‌ام و تماشاچی‌ها از توی تاریکی تماشا می‌کنند. مادر تندتند حرف می‌زد، واضح بود که در آن سالن پر از سرباز عصبی شده، پیشخدمت‌ها با فنجان‌های قهوه که لب‌پر می‌زد در رفت و آمد بودند، بالبه پیشبند عرق پیشانی‌شان را پاک می‌کردند، صورتحساب می‌نوشتند و برای دادن سفارش‌ها دریچه‌ی کوتاه آشپزخانه را به هم می‌کوبیدند. در تمام مدت برق نگاه راندال را روی خودم حس می‌کردم، انگار که بخواهد چیزی به من بگوید. مثل آن وقت‌ها دنبال سرنخ می‌گشت و فرصتی برای حرف زدن.

اما فرصت زیادی نداشتیم. خیلی زود حس جدایی روی آن مکان سایه انداخت. سربازها صندلی‌هایشان را کنار زدند و در صف پرداخت حساب ایستادند. همه‌شان مسافر یک قطار بودند. مادر دامنش را مرتب کرد و گفت کم‌کم باید برگردیم. بعد بهانه تراشید که می‌خواهد به دستشویی خانم‌ها برود و ما را با هم تنها گذاشت.

من و راندال دیدیم که او لابلای شلوغی سربازها ناپدید شد. یکدفعه کاملاً تنها شده بودیم.

بهت گرفته بودم که او پسر خوش‌قیافه‌ای بود؟ خیلی خوب نمی‌شناختمش ولی موهای قرمزرنگی داشت؛ مثل من، و صورتی لاغر و مهربان. احتمالاً زیباترین چهره‌ای که تا حالا دیده‌ام. باید این را به خودش می‌گفتم، ولی خیلی خجالتی بودم. این طور فکر می‌کردم: شاید منتظر نیست تا فرصتی پیش بیاید و چیزی به من بگوید، ولی منتظر است تا حرفی از من بشنود.

احتمالاً جرعه‌ای دیگر از قهوه‌ام نوشیدم. بعدش این را می‌دانم که هر کاری کردم، بجز این که مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم.

بالاخره گفت: «توی قطار بغل دست یکی اهل لوئیزویل نشسته بودم، یک نفر به اسم هاج فلپز.»

گفتم: «هاج؟»

گفت: «تنها هاج توی فامیلشون نیست، یه صف طولانی از هاج دارن.»

به راندال نگاه کردم و شانه بالا انداختم. بعد هر دو خندیدیم. ظاهراً چیز خنده‌داری به میان آمده بود.

بعد از آن فقط یک نامه از راندال به دستم رسید. قبل از این که با کشتی به شرق دور برود نوشته بود و مبدأ پست مهر سان‌فرانسیسکو را داشت.

یادم می‌آید تمبر روی پاکت مربوط به حال و هوای همان ایام بود، عکس تدی روزولت سوار کالسکه‌اش بالای تپه‌ی سانت جان و راندال یک حباب بالای دهانش کشیده بود که می‌گفت: «ادامه بده.» با حالتی بین هیجان و دلهره نامه را باز کردم. جوان‌تر و احمق‌تر از آن بودم که بفهمم راندال می‌خواهد چه کند. تصور می‌کردم همه‌ی افکارش منحصر به من می‌شود، این‌که نامه‌اش لبریز از شعرهای عاشقانه است، همان چیزهایی که از لابلای صفحات مجله ستارگان سینما می‌بلعیدم. در عوض او سان‌فرانسیسکو را توصیف کرده بود، هوای مه‌آلود اوایل غروب خلیج، پل گلدن گیت و این‌که چطور صدای شیرهای دریایی از خیابان‌های اطراف اسکله شنیده می‌شود و منظره‌هایی کشف کرده که شبیه تابلوهای نقاشی است، و این‌که تنها در شهر قدم می‌زند. نوشته بود که چطور علاقه‌اش به کتاب‌ها را از دست داده و دیگر حوصله‌شان را ندارد. نوشته بود فرصت ندارد که بنشیند، دلش می‌خواهد راه برود و هرگز توقف نکند. نوشته بود: «لعنت،» - یادم می‌آید نحوه‌ی نوشتن این کلمه را، این‌که چطور راندال سعی داشت عصبانیتش را نشان بدهد - «وقتی کارم این‌جا تمام شد می‌خواهم تمام دنیا را پای پیاده بگردم.»

سعی کردم او را موقع نوشتن نامه مجسم کنم، نشسته پشت یک میز فلزی بزرگ در مرکز عرشه کشتی، چیزی شبیه عکسی که در مجله‌ی لایف دیده بودم. مجسم می‌کردم دولا شده روی کاغذ و قلمش را طوری فشار می‌دهد که انگار رو در رو با هم صحبت می‌کنیم و روی هر کلمه تمرکز می‌کند. او را در لباس غیرنظامی می‌دیدم، بلوز و شلواوری که هر سال عید پاک می‌پوشید. همان لباس همیشگی، بلوز پشمی خاکستری روشن که هر سال کمی به تنش تنگ‌تر می‌شد و حالا پاچه‌ی شلوارش به بالای قوزک پاهایش می‌رسید و با همان حروف همیشگی آربی‌پی بالای زانویش.



احتمالاً هرازگاهی قلم را پایین می گذاشت، تکیه می داد و به حالت خاصی فکر می کرد و آن قدر نوک قلم را فشار می داد که انگشت هایش قرمز می شد. برایم واضح بود مثل پسرهایی که دوست دارند نویسنده بشوند، روی آن نامه زور زده بود. از کلمه هایی استفاده کرده بود که لحن واقعی کلامش را می شکست و سعی داشت آن ها را جا بیندازد، ولی آن کلاه به سرش خیلی گشاد می آمد، راندال دمدمی مزاجی که من می شناختم کجا و آن راندالی که خودش می خواست بشود کجا. همان طور که گفتم نوشته بود، «لعنت» و خطی از یک شعر قدیمی.

«من به هزاران چیز فکر می کنم، پایدار و دوست داشتنی، و به آهستگی طعمشان را می چشم.»

این شعر را بیش از صد بار توی اتاقش برایم خوانده بود و کلمات دیگر که همه را به خوبی می شناختم. ظاهراً می خواست همه چیزها را داخلش پر کند.

هنوز هم نامه زیبایی است. سال هاست که پیش خودم حفظش کرده ام. وقت های غریبی راهش را به دستام پیدا می کند و این جور مواقع همیشه مدتی با آن کلنجر می روم و بارها می خوانمش. تدی روزولت داد می زند: «ادامه بده.» و من بد و بیراه نثارش می کنم؛ به همه شان. بعد نامه را از لفاف مخصوصش بیرون می آورم، آن قدر آهسته تای کاغذ را باز می کنم که انگار بخوام هدیه ای را برای اولین بار باز کنم. گاهی در خیال خودم نگران می شوم، نکند کلمه هایش گم شده باشند، نظمش به هم ریخته باشد یا نامه به شکلی کشف نشدنی عوض شده باشد.

اما نه، قبل از سلام و احوالپرسی و هر چیزی اسم خودم و شیرینی کلمه «عزیزم» را می بینم و دوباره می شوم همانی که بودم. شاید او موقع نوشتن نامه مرا مجسم می کرده، پشت آن میز فلزی براق، کنار پنجره و

هوای تازه افیانوس و عطر اکالیپتوس و صدای شیرهای دریایی. آخر نامه امضاء کرده بود: «باعشق، راندال.» و زیر امضاء شاخه گلی زیبا به شکل کمان.

---

---

یک بار در رادیو داستانی از زبان یک سرباز ژاپنی شنیدم که در نبرد یوجیما شرکت داشت. حتماً مربوط به سالگرد یا روزی مهم بود. نمی‌دانم. خیلی اتفاقی آن را شنیدم.

سرباز داشت درباره‌ی گروهی از بچه‌های کودکستانی در سمت دیگر جزیره یوجیما صحبت می‌کرد که چند هفته قبل از حمله، برای دیدن غار معروفی که محل تولیدمثل پروانه‌های خاصی با بال‌های آبی‌رنگ است، به آن جا رفته بودند.

پروانه‌ها همیشه در زمان معینی از سال، در آن بخش از جزیره تولیدمثل می‌کنند، در همان غاری که سرباز می‌گفت. بچه‌ها با توجه به چیزهایی که معلمشان در کلاس درس درباره‌ی پروانه‌ها گفته و عکس‌های کتابی که نشانشان داده بود، حسابی به پروانه‌ها علاقه‌مند شده بودند. دانش‌آموزان تمام سال را در مورد پروانه‌ها مطلب خوانده بودند. البته معلمشان می‌دانست که دوران جنگ است و امنیت کافی وجود ندارد،

ولی با اشخاص لازم هماهنگ کرد و یک صبح زود، خودش و بچه‌های مهدکودکش سوار یک قایق شدند.

برنامه حالت پیک‌نیک داشت و بچه‌ها با ظرف‌های غذایشان در یک صف منظم پشت سر معلمشان راه می‌رفتند، بدون این‌که با همدیگر جنگ و دعوا کنند و تو می‌دانی که جنگ و دعوای بچه‌ها دیگر ژاپنی یا آمریکایی نمی‌شناسد.

سرباز گفت، بچه‌ها توی ساحل بدون توجه به دستور معلم اطراف صخره‌ها پراکنده شدند. بعد معلم جمعشان می‌کند و به آن‌ها می‌گوید که نباید مزاحم انجام وظیفه سربازها شوند. به آن‌ها می‌گوید که در یک صف پشت سر او راه بروند. به آن‌ها می‌گوید که ساکت باشند. بعد آن‌ها را به سمت مسیر ناهمواری در حاشیه ساحل و آن غارهای سنگی زیرگذر هدایت می‌کند.

مه غلیظی بود و همین راه رفتنشان را دشوار می‌کرد. معلم گاه‌گاه می‌ایستاد تا شیشه عینکش را تمیز کند و فرصتی هم برای استراحت به بچه‌ها بدهد. هر لحظه هیجانشان بیشتر می‌شد. هوای جزیره گرم بود، و بچه‌ها خیلی بیشتر از آن‌که دلشان هوای دیدن پروانه‌های آبی را داشته باشد، دلشان می‌خواست جایی روی زمین بنشینند، ناهارشان را بخورند و بعد به خانه برگردند، به هر حال آن‌ها بچه بودند. اما بالاخره به غار پروانه‌ها رسیدند، همان‌طوری بود که معلمشان سر کلاس بارها گفته بود، با سنگ کوچک هرمی شکل. معلم برگشت و به آن‌ها اعلام کرد که به پایان سفرشان رسیده‌اند و بچه‌ها از شادی هورا کشیدند و کف زدند.

معلم وارد غار شد، آهسته و با احتیاط، می‌دانست که حتی صدای ضربان قلبش هم ممکن است کار دستش بدهد و باعث سراسیمگی آن پروانه‌های کوچک شود. حالا آن‌جا بودند. فانوسش را روشن کرد و بالای

دست گرفت و بچه‌ها پشت سرش در دهانه غار ایستادند و منتظر ماندند تا بگویند بعدش چه کاری باید انجام دهند.

عجب رنگ آبی‌ای! پروانه‌ها را در کتاب‌ها دیده بود و یک بار هم داخل یک ظرف شیشه‌ای در دفتر استادش، اما هیچ وقت نه مثل این و این قدر از نزدیک. معلم عینکش را برداشت و دوباره تمیزش کرد. چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. رنگ آبی او را به یاد توپ‌های صیقلی بیلیارد می‌انداخت. نه آبی تیره‌رنگ اقیانوس بلکه رنگ آبی‌ای که می‌توانست نور را در خود نگه دارد.

پروانه‌ها به دیوار سنگی غار چسبیده بودند و بال‌هایشان فرم خاصی را تشکیل می‌داد، بال‌هایی لرزان. انگار که قطاری از بالای سرشان در حال عبور باشد در تمام صدای غرشی بلند شده بود؛ غرشی مهیب. بعد معلم فهمید که امکان ندارد فقط بال پروانه‌ها چنین صدای هولناکی ایجاد کند و یک اتفاق دیگر، یک اتفاق وحشتناک بالای سرشان در حال رخ دادن است. همه بچه‌ها را صدا کرد که بیایند داخل غار چمباتمه بزنند و سرهایشان را بین پاهایشان بگیرند و دست‌هایشان را زیر گردن؛ همان‌طور که در مدرسه به هوای حملات هوایی بهشان آموزش داده بود. بچه‌ها جمع شدند دور معلمشان، تا جایی که می‌توانستند نزدیک نزدیک، ظرف‌های غذایشان در دهانه غار پخش و پلا بود و در بالای سرشان پروانه‌های آبی از دیوارهای غار جدا می‌شدند و به طرز ناخوشایندی در هوا پرو بال می‌زدند.

این جمله‌ای بود که سرباز ژاپنی استفاده کرد: به طرز ناخوشایندی. سرباز آن‌ها را به فاصله کوتاهی بعد از شروع یورش پیدا می‌کند، بمباران بی‌رحمانه قبل از حمله اصلی. او گفت حالا ترسی از عنوان کردنش ندارد، این‌که دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشته و به طور

اتفاقی لغزیده داخل غار، جایی که بچه‌ها و معلمشان چمباتمه زده بودند، مثل مرغ مادری که جوجه‌ها را زیر پر و بال خودش می‌گیرد. سرباز با صدایی که کمی خش داشت گفت معلم و بچه‌ها خیلی شجاع بودند. آن‌ها به او قول دادند از آن‌جا جم نمی‌خورند و منتظر برگشتنش می‌مانند، گرچه صدای بمباران تحمل‌ناپذیر شده بود. ولی سرباز بعداً مجروح می‌شود و او را همراه افراد در حال مرگ با قایق به محل دیگری منتقل می‌کنند. او گفت وقتی به خودش می‌آید که جنگ مغلوبه شده و ظاهراً هیچ‌کس معلم و شاگردهایش را ندیده بود.

او بعد گفت، داستان غریبی است. گفت که در تمام طول عمرش نسبت به آن احساس مسئولیت می‌کند. در انتهای داستان سرباز ژاپنی، فکر کردم آدم‌ها چه اسراری را پیش خودشان نگه می‌دارند. و در یک لحظه همه آن‌ها را بخشیدم.